

تکه هایی از داستان تهران خیابان انقلاب (۱)

میدان امین السلطان؛ یک کوچه تنگ، یک قهوه خانه! این نقطه‌ی شوم زندگی فخری بود و از همان نقطه بود که یک فتر ناغافل به وسط معرکه‌ی زندگی پرتابش کرد.

آنها میدان امین السلطان می‌نشستند، سر کوچه‌شان یک قهوه‌خانه بود، قهوه‌خانه‌ی باصفایی که هم شر شر آب جوب داشت و هم چهچه‌ی قناری ی قفس، نسیم هم بود که از روی جالیزارهای ورامین می‌آمد و بوی خاک و بوی سبزه می‌آورد و وقتی به حصیرهایی می‌رسید که روی تخت‌های چوبی پهن بود و از پشنگه‌های آب نم داشت، یک کیف بخصوص تن آدم را پُر می‌کرد و آدم دلش می‌خواست دلی، دلی آواز بخواند و اگر پا داد عاشق شود.

قهوه خانه بیشتر مشتری‌هایش راننده‌ی کامیون‌هایی بودند که از ورامین کدو و خیار و بادمجان بار می‌زدند و به تهران می‌آوردند و بعد آنکه بارشان را خالی می‌کردند، در برگشت روی تخت‌های قالی‌پوش زیر سایه‌ی درخت‌های چنار حاشیه‌ی جوب می‌نشستند و چای دیشلمه می‌خوردند.

قهوه‌خانه رادیو هم داشت، دلکش و بنان می‌خواندند و مشدی که صاحب قهوه‌خانه بود بیشتر می‌پلکید، قهوه‌خانه را در حقیقت شاگردش عبدالله می‌چرخاند. مشدی ته دکان قلیان چاق می‌کرد یا زغال به تنوره‌ی سماور می‌ریخت، از این دو کار که فارغ می‌شد دستش به پیچ رادیو بود. گاه وقتی کمر درد امانش را می‌برید قوطی‌ی تریاکش را از پر شالش بیرون می‌آورد، درش را باز می‌کرد و به قاعده‌ی یک فضل‌موش از آن را به دهان می‌گذاشت.

یکی از مشتری‌های قهوه‌خانه جوانکی کلفت با سیبل‌های از بنا گوش در رفته و سینه‌ی پر پشم بود که جای دو سه نیش چاقو هم به گونه و به پیشانی داشت و هر وقت آواز عبدالوهاب تمام می‌شد و رادیو طرز استفاده از گنه گنه را آموزش می‌داد، یکهو عربده می‌کشید که : خفه‌ش کن بینم اینو مشدی!

مشدی به طرفه‌العینی اطاعت می‌کرد و آنوقت او خودش زیر آواز می‌زد. و انگار یکهو یک دست رگ و ریشه‌های فخری را از تنش بیرون می‌کشید، خودش را به سر کوچه می‌رساند.

یک روز که فخری رفته بود از بغل دست قهوه‌خانه کشک، روغن یا سه پستون بخرد، جوانک دختر را دیده بود و بهش چشمک زده بود. البته فخری هم خندیده بود و بعد هم رویش را کیپ گرفته بود و تا دم خانه دویده بود. بعد آنجا برگشته بود و به سر کوچه نگاه کرده بود: جوانک دستها را به کمر زده بود، گشاد ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد و در همان حال با غش غشی نرم می‌خندید. از هم فاصله‌ای نداشتند، فخری حتی می‌توانست برق طلای دندان کرسی را دم حلقش ببیند.

تکه هایی از داستان تهران خیابان انقلاب (۲)

فخری هر روز می‌رفت و جوانک هم هر روز همان سر جای قبلی‌اش نشسته بود یا روی تخت لم داده بود و از درز باریک چشم‌های خمارش او را نگاه می‌کرد و البته باز هم چشمک می‌زد و فخری هم باز می‌خندید و یک روز در کمرکش کوچه فخری آنقدر ایستاد تا جوانک خود را به او رساند، و روز بعد او را سوار کرد و به بیابان برد؛ سر راه هم یک کوزه شاتوت برایش خرید.

تابستان خنکی بود و بیابان سرتاسر سبز، حتی روی کلوخ‌های ریخته‌ی دیواره‌ی یخچال هم علف در آمده بود. فخری را بغل کرد و روی پاهایش گذاشت، فخری شاتوت‌ها را یکی یکی از کوزه در می‌آورد و به دهان می‌گذاشت، لبها و پنجه‌ها قرمز شده بود و مرد هی ماچش می‌کرد. ته کوزه در نیامده بود که متوجه بوی تن مرد شد؛ این بو، بوی عرقگیر پدرش بود وقتی که مادرش آن را به دست او می‌داد تا بشوید و آنوقت دید که این بو چقدر خوب است، هم گس بود و هم گرما داشت و هم اینکه یک موج آرام را از رگهای تنش عبور می‌داد، یک چیز بخصوص که هم خوشش می‌آمد و هم از آن می‌ترسید.

پره‌های دماغ فخری می‌لرزید و هنوز داشت احساس تازه‌ای را که بوی عجیب تن این مرد در او موجب شده بود، کشف می‌کرد و رابطه‌اش را با عرقگیر پدرش می‌سنجید که چشم‌های مرد غریبه کلایسه شد و او به یک آن دخترگی‌اش را برداشت و دست آخر وقتی داشت پای یک بنه، روی خاک می‌شاشید بغض فخری ترکیب و بنای گریه را گذاشت؛ چه گریه‌ای!

مرد واویلابی گفت و سر تکان داد و هنوز داشت شر شر می‌شاشید که گفت: گریه نکن، می‌گیرمت.

او باور کرد و در دم ساکت شد و زمان در چرخشی ناگهانی از او فاصله گرفت، تکه‌هایی از گذشته به آینده‌ی هنوز نیامده متصل شد، روی تکه‌هایی را مه پوشاند، تکه‌های دیگر یکهو درخششی باورنکردنی بخود گرفت و در یکی از همان تکه‌ها ناگهان خودش را دید که لباس سفید عروسی پوشیده بود، به سرش گل‌های کاغذی و لامپ‌های کوچک رنگی زده بود و آنوقت با لپ‌های خیس لبخند زد. مرد آلتش را تکان تکان داد، شلوارش را بالا کشید، به طرفش آمد و لبه‌هایش را ماچ کرد. از گونه‌های کوچک و گل بهی رنگ فخری انگار ستاره می‌جهید.

گهگاه باز هم او را سوار می‌کرد و به بیابان می‌برد، او را همانطور روی پا می‌نشاند و به یکی دو تکان دوباره سیاهی‌ی چشم‌هاش گم می‌شد و یک لحظه بعد البته آرام می‌گرفت و هر بار خب برایش چیزی می‌خرید تا اینکه یک روز دید فخری سر گودالی عق می‌زند. بعد بنای بد اخلاقی را گذاشت، هر بار از چیزی ایراد می‌گرفت و به پک و پهلوی فخری لگد می‌زد. بچه نمی‌افتاد و شکم فخری روز به روز قلمبه‌تر می‌شد و معصومیت نگاه و صورتش هی بیشتر می‌شد و حتی از دستهای انگار مهربانی می‌ریخت و یک جور وقار بخصوص او را از عالم

بچگی دور می‌کرد و همه‌ی اینها مرد را کلافه کرده بود. او پا رفتش را به قهوه‌خانه کم کرد، کمتر رو نشان می‌داد.

پدرش بو برد، نه جنجال کرد، نه کتکش زد، هیچ چیز! از خانه بیرونش کرد. وسط حیاط گشاد ایستاد، در خانه را نشانش داد و گفت برو، برو توله سگت را توی یک خرابه بدنیا بیاور، همانجا چالش کن و آنوقت اگر دلت خواست به خانه برگرد.

مادرش با چشم تر یک دست لباس و یک تکه نان لای بقچه پیچید و داد دستش؛ گفت برو!

فخری می‌خواست بی‌رسد کجا، اما چیزی نگفت، بقچه را گرفت و از خانه بیرون رفت؛ رفت سر کوچه گوشه‌ی تخت قهوه‌خانه نشست و به راه نگاه کرد. مشدی صاحب قهوه‌خانه تا غروب می‌برایش چای آورد و می‌گفت پیدایش می‌شود اما نشد. بچه‌های محله دوره‌اش می‌کردند، سنگ می‌پراندند و هوآش می‌کردند و مشدی هر بار آنها را تا نیمه‌های کوچه عقب می‌کرد و با نفس بریده به قهوه‌خانه بر می‌گشت. شب فخری همانجا بقچه را زیر سر گذاشت و خوابید و تا سحر به ستاره‌ها نگاه کرد. روز بعد باز هم انتظار کشید، مرد آمدنی نبود.